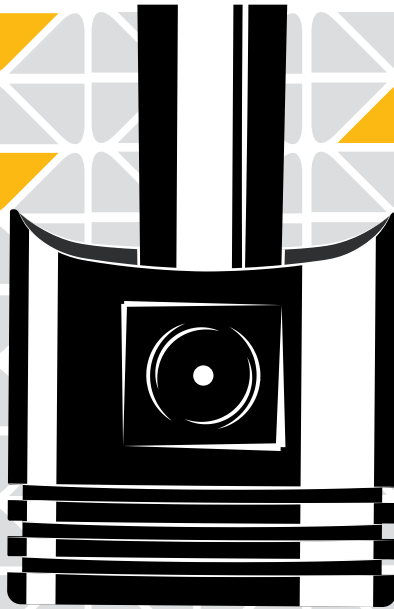




# از کج دستی تا مکانیکی

محبوبه امینی بازیانی  
فوق‌لیسانس علوم سیاسی،  
آموزش و پرورش ناحیه ۲ کرمانشاه



تلخ‌ترین و شیرین‌ترین خاطره من برمی‌گردد به سال ۱۳۹۳ که در یک دبستان پسرانه در پایه چهارم با تعداد ۳۸ دانش‌آموز تدریس داشتم. مدرسه طبری در یک منطقه واقع شده بود که وضعیت مالی اکثر خانواده‌هایش متوسط و ضعیف بود. به‌ندرت دانش‌آموز ثروتمندی در این مدرسه پیدا می‌شد. قضیه از این قرار بود که دانش‌آموزان من هر روز شاکوی بودند یک نفر از دوستان خوراکی‌های آن‌ها را برمی‌دارد. من هم نمی‌توانستم ندیده کسی را متهم کنم. به بچه‌ها می‌گفتم: «بچه‌ها صبور باشید. شاید کسی احتیاج داشته یا گرسنه بوده است. خود دوست شما که خوراکی را برداشته است، الان از کارش پشیمان است.»

این جوری می‌گفتم تا اگر دزد در کلاس بود، خودش متوجه اشتباهش بشود و دست از این کار بردارد. یک روز از بچه‌ها امتحان جغرافی گرفته بودم. زنگ تفریح پایین نرفتم. نشستم داخل کلاس تا برگه‌ها را تصحیح کنم. مشغول کار بودم. دیدم افشین سراسیمه وارد کلاس شد. تا مرا دید، گفت: «آدم لیوانم را بردارم.»

سرم در برگه‌ها بود. یک لحظه سر بلند کردم، متوجه شدم افشین از ردیف آخر آمد پایین، در حالی که جای او ردیف دوم سمت چپ بود. بدو بیرون رفت. من هم به کارم ادامه دادم و چندان توجه نکردم. دو روز بعد، در انتهای سالن، با همکارم حرف می‌زدم که دیدم افشین وارد کلاس شد. مرا ندید. آرام رفتم از پنجره کوچک روی در نگاه کردم. دیدم افشین رفت سراغ کیف حسین یعقوبی، پسر تپل چاقی که پدرش فروشگاه داشت و همیشه در کیفش خوراکی پیدا می‌شد. بیسکویت پتی‌بوری از کیفش برداشت و گذاشت داخل کاپشنش. من هم فوری، بدون اینکه افشین ببیند، رفتم به کلاس کناری.

بدو پایین رفت، زنگ خورد. بچه‌ها آمدند سر کلاس. دو سه دقیقه بعد دیدم داد حسین درآمد. خانم بیسکویت من نیست. من هم بدون اینکه مستقیم به افشین نگاه کنم، حرکات او را زیر نظر داشتم. رنگش پریده بود، ولی خودش را با وسایل داخل کیفش مشغول کرده بود. گفتم: «حسین جان، عزیزم، حتما دوست خیلی گرسنه بوده و آن را برداشته است و الان هم از این کارش پشیمان است. شما او را بخشش، او هم اگر در این جمع است، قول می‌دهد دیگر تکرار نکند.»

حسین آرام شد. در فکر این بودم که با افشین چه کار کنم. موضوع را با معاون پرورشی مدرسه، خانم رضایی، در میان گذاشتم. قرار شد افشین را به‌عنوان فروشنده در فروشگاه مدرسه به کار بگیرد و هر روز دو تا کیک به‌عنوان دستمزد به او بدهد.

افشین خیلی زرنگ بود و ریاضی‌اش در میان بچه‌ها بهترین بود. برای اینکه افشین بوبی نبرد، گفتم: افشین جان چون شما پسر خوبی هستی و ریاضیات خوب است، باید کمکمان کنی. او هم از خداخواسته قبول کرد. از آن روز، چون افشین سیر می‌شد، دیگر به سراغ خوراکی کسی نرفت. اما این کار ما مقطعی بود. مدرسه که تعطیل می‌شد، تکلیف چه بود؟

دو جلد دفتر و یک بسته مداد رنگی گرفتم و زنگ زدم مادر افشین تا بیاید مدرسه. آمد. به او گفتم، چون کمک ما کرده است، این جایزه‌اش است. بعد در مورد وضعیت مالی‌شان از مادرش سؤال کردم. گفت که پدر افشین سرطان دارد و چهار بچه قدونیم‌قد دارد که افشین بزرگ آن‌ها بود و اقوام و آشنایان به آن‌ها کمک می‌کنند. بسیار ناراحت شدم. توانستیم از بین همکاران مقداری پول جمع کنیم و به مادر افشین بدهیم، اما این کار دردی را دوا نمی‌کرد. واقعا نیازمند بودند و گرسنگی و فقر باعث به انحراف کشیده‌شدن و زدندی‌اش شده بود.

همیشه ناراحت افشین بودم. از اینکه نمی‌توانستم برایش کاری کنم، خیلی غمگین بودم. یک روز به مناسبت دهه فجر نمایشگاه دست‌سازه از کارهای بچه‌ها برگزار کردیم. دانش‌آموزان چیزهایی درست کرده بودند که همه با کمک والدین و پیش‌پا افتاده بودند. در وسایل چشمم به ماشین آهنی کوچکی افتاد که با حلبی و

آهن قراضه درست شده بود. پایینش باتری گذاشته بودند و راه می‌رفت. پرسیدم این مال کیست؟ افشین گفت: «مال من است.» گفتم، واقعا؟ گفت: «په جان پدرم خودم درست کرده‌ام.» راست می‌گفت. واقعا باهوش و بااستعداد بود. ماشین را گرفتم و بردم دفتر پیش مدیر مدرسه، خانم اکبری. او گفت: «واقعا زیباست. می‌فرستمش گروه‌های آموزشی.»

افشین خیلی خوش حال بود که کار او اول شد. یک روز زنگ آخر، همکارم هر کاری کرد ماشینش روشن نشد. من هم می‌خواستم با او بروم. چند نفر از بچه‌ها و افشین کنار ما بودند. افشین گفت: «خانم یک صندلی زیر پایم بگذارم، نگاهش می‌کنم. من هم فکر کردم ما را دست انداخته است. گفتم، پسر زنگ خورده است. اذیتمان نکن. برو خانه. خیلی اصرار کرد. برایش صندلی آوردیم. گفت، خانم جعفری شما استارت بزن. بعد از چند دقیقه ماشین روشن شد. از خوش حالی سر افشین را بوسیدم که چطور این کار را کرد!

در راه برگشتم، همه‌اش فقط به این کار افشین فکر می‌کردم. آدم منزل. موضوع را به برادرم که دبیر عربی است، گفتم. او هم گفت این پسر بااستعداد هست. چرا به آشنای خودمان که مکانیکی دارد، معرفی‌اش نمی‌کنی تا هم درس بخواند و هم شاگردی کند و پولی گیریش بیاید برای خرج خانواده. قرار شد بعد از مدرسه افشین را ببرم پیش او. صبح آن روز زنگ زدم به مادر افشین که بعد از مدرسه بیاید با هم برویم آنجا.

قرار شد افشین بعدازظهرها، از ساعت چهار تا هفت غروب، برود مکانیکی و قول بدهد درس‌هایش را بخواند که لطمه نبیند.

افشین با روزی ده هزار تومان کارش را شروع کرد. هر روز درسش را به خوبی می‌خواند و بعدازظهر هم می‌رفت کارگاه مکانیکی. کارش روزبه‌روز بهتر می‌شد. حقوقش را هم برایش زیاد کرده بودند. مادر افشین هم همیشه برای من دعا می‌کرد.

آن سال تحصیلی به خیروخوشی گذشت. من هم خیلی خوش حال بودم که یک دانش‌آموز را از اینکه به دام دزدی و خلاف بیفتد نجات داده‌ام. سال ۹۴ از آنجا به مدرسه‌ای دخترانه رفتم و معاون آموزشی شدم.

سال‌ها گذشت تا اینکه در دی‌ماه، زمانی که در ثبت نمرات دانش‌آموزان برادرم به او کمک می‌کردم، متوجه اسم افشین صحرائی شدم. از درس عربی نمره عالی گرفته بود. افشین سال دوم هنرستان بود. برادرم گفت بسیار کوشا و ساعی است. یک روز رفتم و افشین را دیدم. واقعا پسر خوب و دانایی شده بود. هنوز پیش استاد عبدل مشغول کار بود و از کارش خیلی هم راضی بود. برای خودش واقعا استادکار قابلی شده بود. گفت: «خانم معلم، هر زمان ماشینت‌تان خراب شد، برایتان مجانی تعمیرش می‌کنم.»

واقعا خیلی خوش حال شدم. من فقط یک سال در مدرسه ابتدایی تدریس داشتم و این بهترین خاطره در این بیست سال خدمتم بود. امیدوارم تمام همکاران ما نه‌تنها به آموزش بچه‌ها اهمیت بدهند، بلکه در کنارش تربیت اصولی را که در زندگی و در عمل به کار می‌رود هم یادشان بدهند. چون موفقیت هر دانش‌آموز برای ما فرهنگیان ثمره تلاش و همت ماست و ثابت می‌کند واقعا دلسوزانه کار کرده‌ایم.